

جزیره خانه

(House Island)

نویسنده :

داینا مالوک

(Dinah Mulock)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

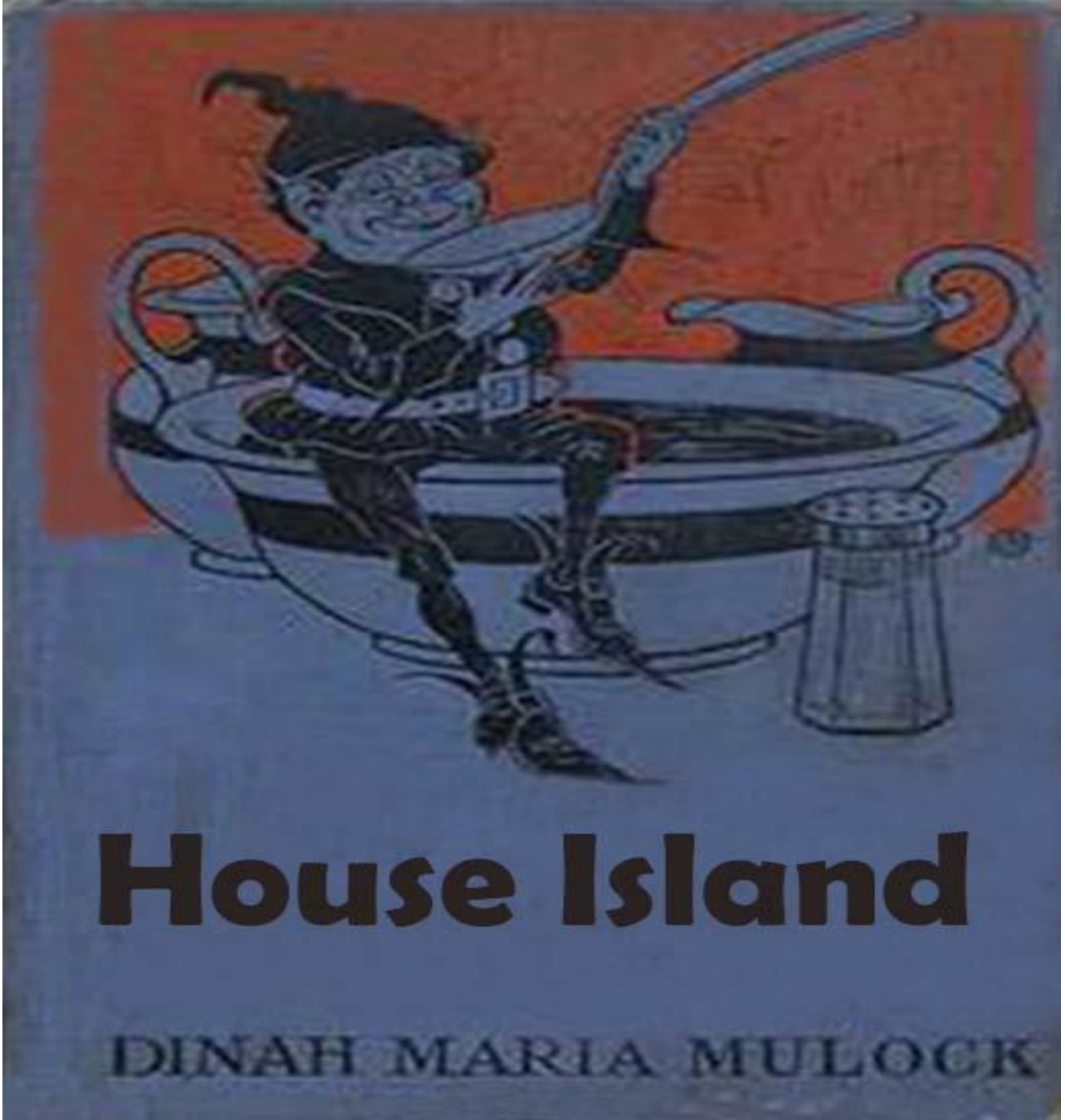
۱۳۹۹

«فهرست مطالب»

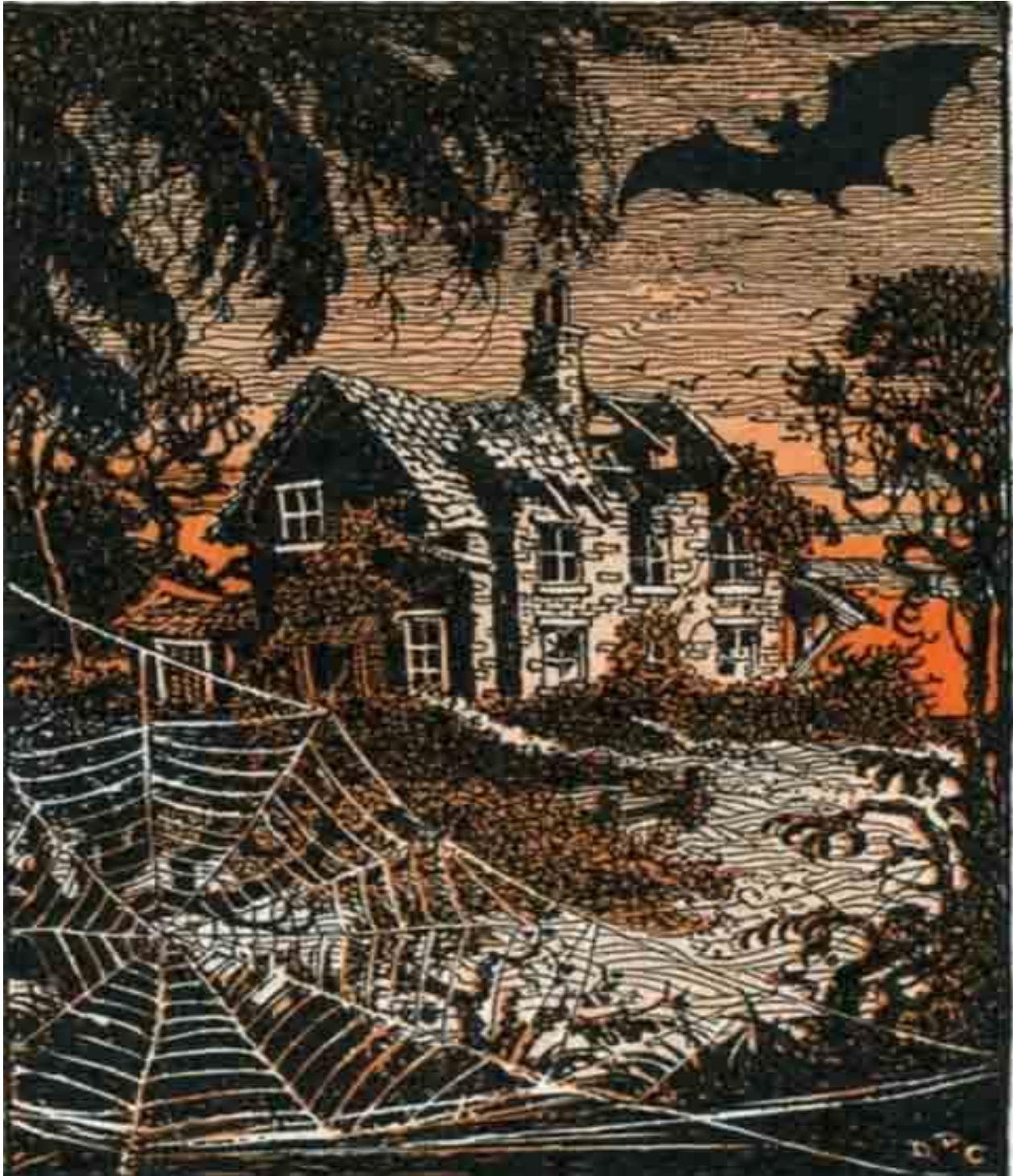
صفحه	عناوین داستان ها	ردیف
۳	"جزیره خانه" اثر "داینا مالوک"	۱
		۲
		۳
		۴
		۵
		۶
		۷
		۸
		۹
۶۵		۱۰

داستان : جزيره خانه (House Island)

نويسنده : دايانا مالوك (Dinah Mulock)

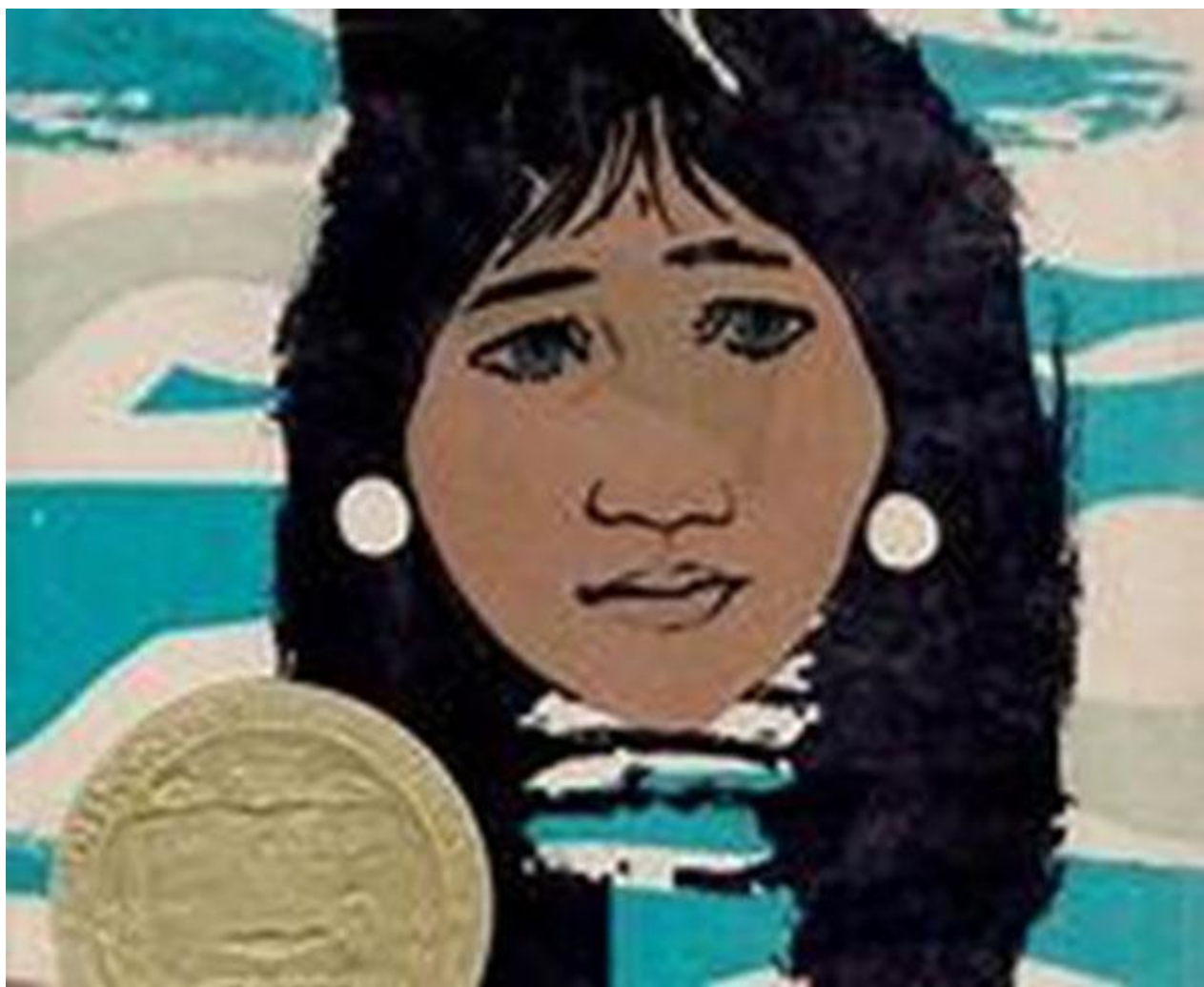






سال‌ها پیش از این مرد موفق و ثروتمندی در حومهٔ "درانتایم" یکی از شهرهای کشور نروژ زندگی می‌کرد.

این مرد نجیب زاده و اصیل فقط یک دختر به اسم "اسلاگ" داشت که در زیبایی و وقار شهرهٔ آفاق شده بود.



عالیرتبه ترین و ثروتمندترین مردان آن زمان از سرزمین های دور و نزدیک خواهان ازدواج با "اسلاگ" زیبا و دوست داشتنی بودند اما همگی آنان در تقاضاهای خواستگاری مکرری که از این دختر زیبا به عمل می آوردند، به هیچگونه موفقیتی نائل نمی گردیدند. پدر ثروتمند دختر همواره فکر می کرد که دخترش به این دلیل انتخاب یکی از خواستگاران را به تعویق می اندازد که شاید فرد بهتری به خواستگاری او اقدام نماید لذا از هر گونه مداخله خودداری می کرد و اختیار انتخاب همسر دلخواه را به دختر یکی یکدانه و زیبایش واگذار کرده بود.



مرد ثروتمند اغلب از احتیاط و ملاحظه کاری دخترش به وجد می آمد اما زمانی که سرانجام ثروتمندترین و اصیل زاده ترین فرد کشور نیز بخت و اقبال خویش را در خواستگاری از "اسلاگ" زیبا آزمود ولیکن موفقیتی کمتر از سایرین بدست آورد آنگاه به شدت عصبانی شد.

مرد ثروتمند فوراً دخترش را صدا زد و به او گفت:

دختر عزیزم،

من تاکنون شما را در انتخاب شوهر آینده ات آزاد گذاشته ام اما به این دلیل که می بینم، تقاضای هیچیک از خواستگاران را بدون هیچ دلیل و ملاحظه ای نمی پذیرید و حتی بهترین خواستگاران را به اندازه کافی مناسب خویش نمی پندارید بنابراین تصمیم گرفته ام که در مورد معیارهایی که برای ازدواج برگزیده اید، با شما موافق و هم عقیده نباشم.

دختر خوبم،

چرا باید نسل و دودمان من با عدم ازدواج شما از بین برود و ارث و میراث من به دست افراد غریبه و بیگانه ها بیفتد؟

من از شما می خواهم که از سرسختی و لجاجت بیهوده خویش دست بردارید و با درایت بیشتری به انتخاب همسر مناسب پردازید.

دختر نازنینم،

به هر حال من به شما تا زمان برگزاری فستیوال بزرگترین شب زمستانی مناطق مجاور قطب مهلت می دهم و شما باید تا آن زمان تصمیم خود را در انتخاب یکی از خواستگاران به عنوان همسر آینده خویش اتخاذ نمائید و گرنه پس از انقضای این مهلت ترجیح می دهم که انتخاب شوهری مناسب برای شما را شخصاً بر عهده بگیرم.



حقیقت ماجرای نپذیرفتن درخواست های هیچیک از خواستگاران ای بود که "اسلاگ" به صورت پنهانی به جوانی به نام "اورم" دلبسته بود. "اسلاگ" زیبا به "اورم" که جوانی خوش اندام، شجاع و نجیب زاده بود، با تمام جسم و جانش عشق می ورزید ولیکن اوضاع مالی "اورم" آنچنان مناسب و همتراز با خانواده دختر نبود که آن دو بتوانند دست در دست همدیگر بگذارند و با همدیگر ازدواج نمایند.

"اورم" جوانی از خانواده متوسط بود لذا اجباراً عشق و دلباختگی خود را نسبت به "اسلاگ" زیبا از پدر ثروتمند دختر محرمانه نگه می داشت.

وقتی که "اسلاگ" چهره پدرش را این چنین آخمو و ناراحت دید و سخنان عتاب آمیز و آمرانه وی را شنید، به ناگهان رنگش پرید. او آنچنان هراسان شده بود که وحشت مرگ سر تا پایش را فرا گرفت زیرا بخوبی از خلق و خوی پدرش آگاه بود و شکی نداشت که تهدیدش را به موقع اجرا خواهد کرد.

"اسلاگ" بدون اینکه هیچ پاسخی به پدرش بدهد، ناراحت و غمگین به اتاقش برگشت، تا در مورد راه هائی که می تواند از آن طریق از طوفان مصیبتی که بسویش وزیدن گرفته است، رهائی یابد.



جشن بزرگترین شب زمستانی مناطق قطبی هر روز نزدیک و نزدیکتر می شد و این موضوع بر اضطراب و دلواپسی "اسلاگ" می افزود.



"اسلاگ" زیبا موضوع اخطار پدرش را در اولین فرصت به "اورم" اطلاع داد و نظرش را جویا گردید. بدین ترتیب عاشق و معشوق مدتی را به مشورت با یکدیگر پرداختند و سرانجام تنها راه حل رهایی از ازدواج اجباری را در فرار دیدند.

"اورم" محل امن و مطمئنی را می شناخت بطوریکه آنها می توانستند، تا زمانی که بتوانند مجالی برای ترک کشور بیابند، در آنجا پنهان گردند.

بنابراین یک شب زمانی که همگی مردم به خواب رفته بودند آنگاه "اورم" "اسلاگ" زیبا را درحالیکه تمام تنش از ترس و هیجان می لرزید، از فراز برف و یخ هایی که سطح زمین را کاملاً پوشانده بودند، به طرف کوهها برد.

ماه و ستاره های بیشماری بر فراز آسمان می درخشیدند و مسیر حرکت آنها را با رغبت روشن می کردند.



"اورم" و "اسلاگ" به همراه خودشان فقط چند دست لباس و مقداری پوست های حیوانات شکاری را برداشته بودند زیرا در آن وضعیت قادر به حمل چیزهای بیشتری نبودند.



آن دو تمام ساعات شب را صرف بالا رفتن از کوهها نمودند، تا اینکه در نهایت به یک قلّه بسیار بلند و رفیع رسیدند و "اورم" در آنجا "اسلاگ" خسته را به داخل یک غار کوهستانی هدایت کرد. ورودی غار کوهستانی بسیار کوچک و باریک بود آنچنانکه ورود به داخل آن را بسیار دشوار می ساخت.



"اورم" و "اسلاگ" پس از عبور از دهانه غار کوهستانی بزودی به یک دالان بسیار بزرگ رسیدند که دقیقاً در عمق کوهستان رفیع و پر از برف و یخ قرار داشت.

"اورم" مشعلی را که قبلاً در آنجا گذاشته بود، روشن کرد.

آنها سپس پوست های حیوانات شکاری را که به همراه داشتند، در سطح زمین سرد گسترده و بر روی آنها به استراحت پرداختند.

"اورم" و "اسلاگ" اینک در کنار یکدیگر و در عمیق ترین و خلوت ترین مکان دنیا قرار داشتند.

"اورم" در حقیقت اولین کسی بود که این غار کوهستانی را بطور تصادفی کشف نموده و آن را برای چنین مواقعی نشان کرده بود.

هیچکس چیزی درباره این غار کوهستانی نمی دانست بنابراین آنها تا مدتی در آنجا از تعقیب خدمتکاران وفادار و خشن پدر "اسلاگ" در امان می ماندند.

"اورم" و "اسلاگ" تمامی طول زمستان را در این پناهگاه امن کوهستانی با زحمت و مشقت بسیار زیادی گذراندند.

آنها در تمام این مدت با وجود مصائب و مشکلاتی که متحمل می شدند ولیکن در کنار همدیگر شاد و خرسند بودند.

"اورم" و "اسلاگ" باور داشتند که با رضایتمندی و تفاهم کامل به ازدواج همدیگر در آمده اند و بدین ترتیب به یکدیگر تعلق دارند و هیچکس حتی خانواده هایشان قادر به جدا کردن آنها از یکدیگر نمی باشد.

"اورم" جوان هر روز برای شکار پرندگان و حیوانات کوچک از غار خارج می شد ولیکن "اسلاگ" همچنان در غار باقی می ماند، تا مراقب آتش اجاق باشد و غذای مورد نیازشان را آماده سازد.

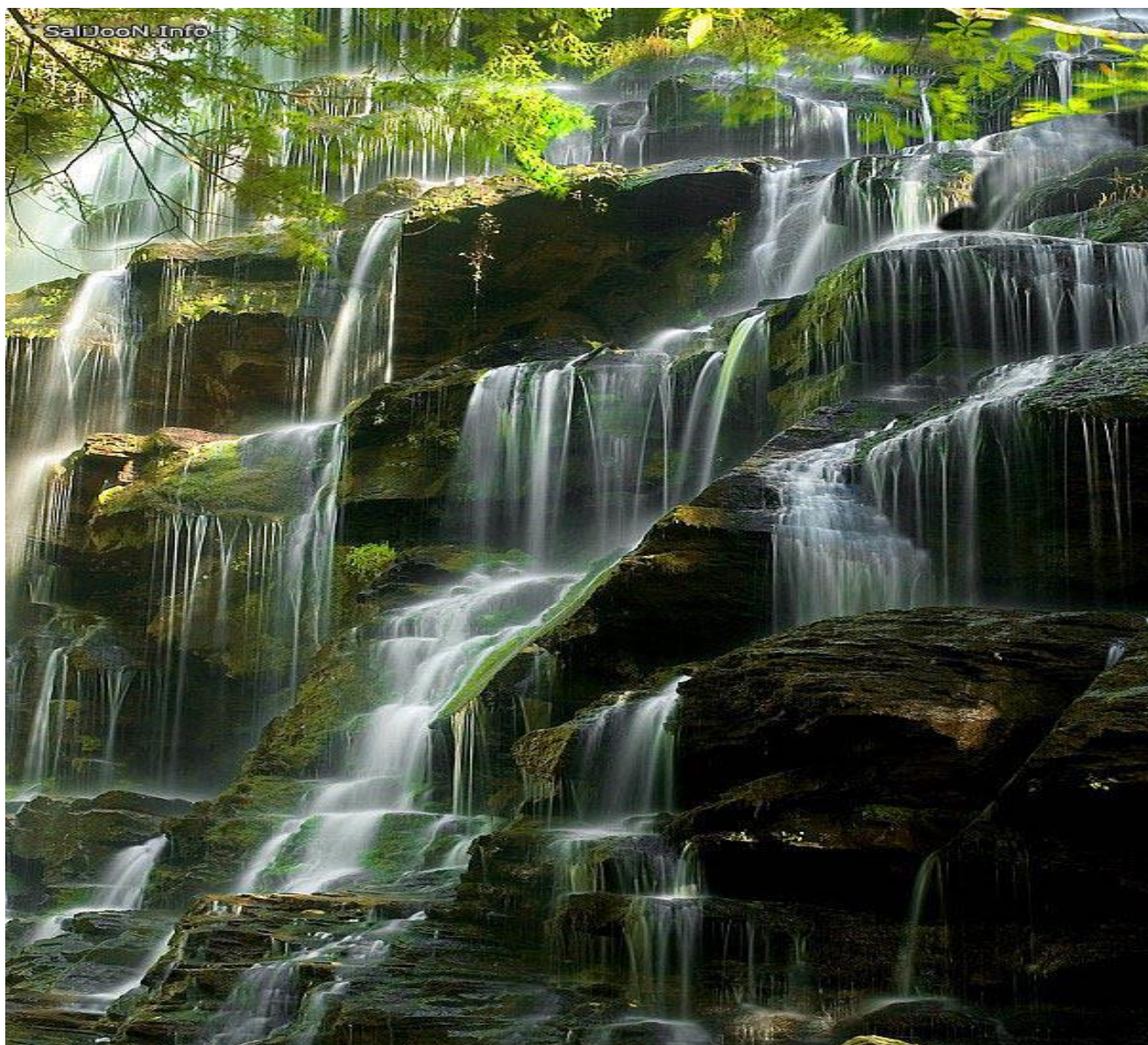
"اسلاگ" زیبا در برخی از روزها که فرصت داشت و هوا مناسب بود، با احتیاط کامل به بالاترین نقطه کوهستان صعود می کرد، تا زیبایی های مناظر اطراف را به تماشا بنشیند. دخترک در خلوت خویش از دیدن دشت مملو از برف که در زیر اشعه جانبخش خورشید می درخشید، بسیار لذت می برد.

به هر حال با وجودی که "اسلاگ" علاقه بسیاری به ترک غار داشت اما از جهت احتیاط به ندرت به این کار مبادرت می ورزید.



بهار کم کم فرا می رسید و علف ها، بوته ها و درختان به تدریج جوانه می زدند و سبز می شدند.

"اورم" و "اسلاگ" با چشمان خویش شاهد بودند که سبزه زارهای پائین دست کوهستان به رنگ های مختلفی در آمده اند و مردم زمین های زراعی را برای برداشت در فصل تابستان به زیر کشت می برند.



یک روز غروب "اورم" با عجله و احتیاط به داخل غار آمد و به "اسلاگ" گفت که دقایقی پیش خدمتکاران پدر او را از فاصله دور تشخیص داده است و خوشبختانه به سختی توانسته است خودش را از دیدرس آنها دور نگهدارد.

"اورم" در ادامه سخنانش گفت:

خدمتکاران پدرتان این مکان را محاصره کرده اند و چیزی به پیدا کردن پناهگاه ما باقی نمانده است. بنابراین ما اجباراً باید اینجا را ترک نمائیم و برای این منظور حتی نباید لحظه ای را از دست بدهیم زیرا هر گونه تأخیر و دودلی به ضرر ما تمام خواهد شد.

"اورم" و "اسلاگ" بلافاصله به جمع آوری وسایل اندک خویش پرداختند و بی درنگ از سمت دیگر کوهستان سرازیر شدند و سریعاً خودشان را به ساحل دریا رساندند.





آنها در حالیکه بسیار خسته و مشوّش بودند، سرانجام با کمی جستجو و در عین خوش
شانسی توانستند قایقی را در آن حوالی بیابند.
"اورم" فوراً قایق را به درون آب انداخت و پس از آنکه هر دو نفرشان بر آن سوار شدند،
به داخل آب های آزاد پارو زدند.
"اورم" و "اسلاگ" گواينکه توانسته بودند از دست تعقیب کنندگان پیگیر و جسور خویش
بگریزند ولیکن اینک در معرض خطرات دیگری قرار داشتند.
آنها هیچ شناختی از جهت یابی دریائی نداشتند و اصولاً نمی دانستند که باید به کدام سو
بروند.



"اورم" و "اسلاگ" همچنین جرأت و شهامت پیاده شدن در هیچ بخش از سواحل آن سرزمین را نیز نداشتند زیرا پدر "اسلاگ" مالک تمامی اراضی ساحلی آن حوالی بود و هر گونه لغزش و اشتباهی در مسیریابی می توانست هر دو نفر آنها را در چنگ خدمتکاران پُر تلاش پدر "اسلاگ" گرفتار سازد.



این زمان هیچ راه نجاتی به نظر زن و شوهر جوان نمی رسید بنابراین هدایت قایق سرنوشت خویش را به دست باد و امواج دریا سپردند.

"اورم" و "اسلاگ" سراسر شب را تا صبح قایق راندند.

با سر زدن سپیده دم تمامی اراضی ساحلی از دیدگان آنها ناپدید شده بود و آنها هیچ چیزی بجز آب های نیلگون دریا و آسمان آبی را نمی دیدند.

اینک دریای بیکران تا فراسوی قدرت دیدگان آنها گسترده شده بود و امواج متوسطی هر چند گاه آرامش سطح دریا را بهم می زد.

"اورم" و "اسلاگ" حتی تگّه کوچکی غذا به همراه نبرده بودن بنابراین چیزی برای خوردن و آشامیدن نداشتند و گرسنگی و تشنگی کم کم آزارشان می داد.

زن و شوهر جوان مدت سه روز و سه شب را در وسط دریا سرگردان ماندند و قایق کوچک آنها در تمام این مدت دستخوش امواج متلاطم دریا شده بود.

"اورم" و "اسلاگ" بدبختی و بیچارگی را با تمام وجودشان احساس می کردند.

"اسلاگ" زیبا تمامی تاب و توان خود را از دست داده بود و در آستانه غش و بیحالی قرار داشت.

آنها هر چه تلاش کردند، نتوانستند هیچ چیزی را تا دور دست ها ببینند لذا تقریباً مطمئن شده بودند که بزودی در کنار همدیگر بر روی قایقی کوچک و دور از خانواده هایشان خواهند مُرد.

"اورم" و "اسلاگ" سرانجام در پایان روز سوم توانستند جزیره ای با اندازه متوسط را در وسط دریای نیلگون بیابند.

جزیره های کوچکتری نیز در اطراف جزیره مذکور به چشم می خوردند.



"اورم" قایق را به سمت جزیره بزرگتر هدایت کرد اما به محض اینکه به نزدیکی جزیره رسیدند، ناگهان باد مخالف بسیار شدیدی شروع به وزیدن نمود و باعث گردید تا دریا هر لحظه آشفته تر و متلاطم تر گردد.
امواج سهمگین و کف آلود دریا مرتباً ارتفاع بیشتری می گرفتند.



"اورم" به ناچار مسیر حرکت قایق را به سمت دیگر جزیره تغییر داد اما همچنان به موفقیتی دست نیافت و با تمام تلاش و کوشش خویش نتوانست قایق کوچک را به ساحل جزیره نزدیک نماید.

در واقع هر گاه قایق کوچک آنها به جزیره نزدیک می گردید، انگار بوسیله یک نیروی نامرئی بسیار قوی به عقب رانده می شود.



"اورم" با ناامیدی درحالیکه صلیبی بر سینه رسم می کرد، فریاد بر آورد:
"خدایا، لطفاً به ما کمک کنید و ما را از این مشکل بزرگ رهائی بخشید."
او آنگاه نگاهی گذرا به "اسلاگ" زیبا که اینک بکلی درمانده شده و از پا افتاده بود،
انداخت و به نظرش رسید که همسر جوان و زیبایش بزودی در اثر ضعف و ناتوانی مفرط
در مقابل چشمان وی از دنیا خواهد رفت.
لحظاتی پس از اینکه فریاد دعا و استغاثه از دهان "اورم" جوان خارج شد، طوفان
وحشتناک تدریجاً شروع به کاهش یافتن نمود و سرانجام کاملاً آرام گرفت.



بدین ترتیب امواج وحشی و کف آلود دریا نیز فروکش کردند و قایق کوچک آنها بدون کمترین ممانعت و یا تصادمی بر ساحل جزیره نشست.

"اورم" بفوریت از قایق بیرون جهید و بر ساحل شنی جزیره فرود آمد.

او آنگاه قایق را اندکی بیشتر بر روی ساحل شنی جزیره بالا کشید، تا آن را در محل محکم تر و مطمئن تری استقرار بخشد.

"اورم" که نیروی تازه ای در بدنش احساس می کرد، "اسلاگ" خسته و درمانده را به هوش آورد و او را با زحمت زیاد از قایق خارج کرد.

سراسر جزیره از بوته ها و درختچه های کم ارتفاعی پوشیده شده بود ولیکن هیچ اثری از درختان بلند و قطور در آنجا دیده نمی شد.



در ابتدا به نظر می رسید که "اورم" و "اسلاگ" به جزیره ای غیر مسکونی و کاملاً دور افتاده رسیده باشند اما وقتی که خودشان را به میان بوته ها رساندند، با شگفتی بسیار توانستند، خانه ای را در آنجا مشاهده نمایند.

خانه شگفت انگیز به نحوی ساخته شده بود که نیمی از آن در زیر سطح زمین قرار داشت و بدین ترتیب از آسیب طوفان های شدید دریائی در امان می ماند.



"اورم" و "اسلاگ" درمانده و سرگردان به سمت خانه ناشناس گام برداشتند. آنها امیدوار بودند که کسی یا کسانی را در آنجا ملاقات نمایند و از آنها کمک بخواهند. "اورم" و "اسلاگ" وقتی به مقابل خانه ناشناس رسیدند، بلافاصله درب آن را به صدا در آوردند و گوش فرا دادند اما همچنان سکوتی مرگبار در همه جای جزیره حکم فرما بود. "اورم" سرانجام با احتیاط درب خانه را گشود و هر دو نفر یکی پس از دیگری قدم به داخل آن گذاردند.



"اورم" و "اسلاگ" از آنچه در داخل خانه مشاهده می کردند، به شدت متحیر ماندند. آنها با چشمان خودشان شاهد بودند که در آنجا هر چیزی را کاملاً تمیز و مرتب در سر جای خویش قرار داده بودند انگار اشخاص با سلیقه ای در آنجا سکونت دارند. آنها سرشان را به هر سو گرداندند اما با هیچ موجود ذی شعوری مواجه نشدند. آتش چشم نوازی در میان آتشدانی که در وسط اتاق قرار داشت، بخوبی می سوخت و یک گتری پُر از آب بر روی آن می جوشید.

چند عدد ماهی متوسط بر روی آتش آتشدان در حال کباب شدن بودند انگار برای پذیرائی از اشخاصی که عنقریب به آنجا وارد می شدند، آماده گردیده بودند.

بسترهای خواب کاملاً آماده شده و منتظر پذیرائی از بدن های خسته و کوفته مهمانان بودند.

"اورم" و "اسلاگ" برای مدتی کوتاه با شک و گمان در همانجا ایستادند و با بیم و هراس به چهار گوشه اتاق چشم دوختند.

سرانجام گرسنگی بر هر دو آنها غلبه کرد لذا غذاهای آماده را از روی آتش برداشتند و شروع به خوردن آنها نمودند.

"اورم" و "اسلاگ" وقتی که اشتهای خودشان را فرو نشانند و کاملاً از خوردن غذا بازماندند آنگاه به جستجوی اشخاصی که در آنجا زندگی می کردند، پرداختند ولیکن هر چه جستجو کردند، با کسی مواجه نشدند.

آنها آنچنان خسته و درمانده شده بودند که بیش از این تاب و تحمل سر پا ماندن را نداشتند لذا خودشان را بر روی بسترهای راحت و آماده انداختند. بسترها انگار برای پذیرائی بدن های خسته و کوفته آنها آماده شده بودند.

"اورم" و "اسلاگ" انتظار داشتند که شبانگاه همان روز زمانی که صاحب خانه به آنجا باز می گردد، بلافاصله آنها را به عنوان مهمانان ناخوانده از خواب بیدار سازد و مورد بازخواست قرار دهد اما انتظار آنها هیچگاه بر آورده نشد.

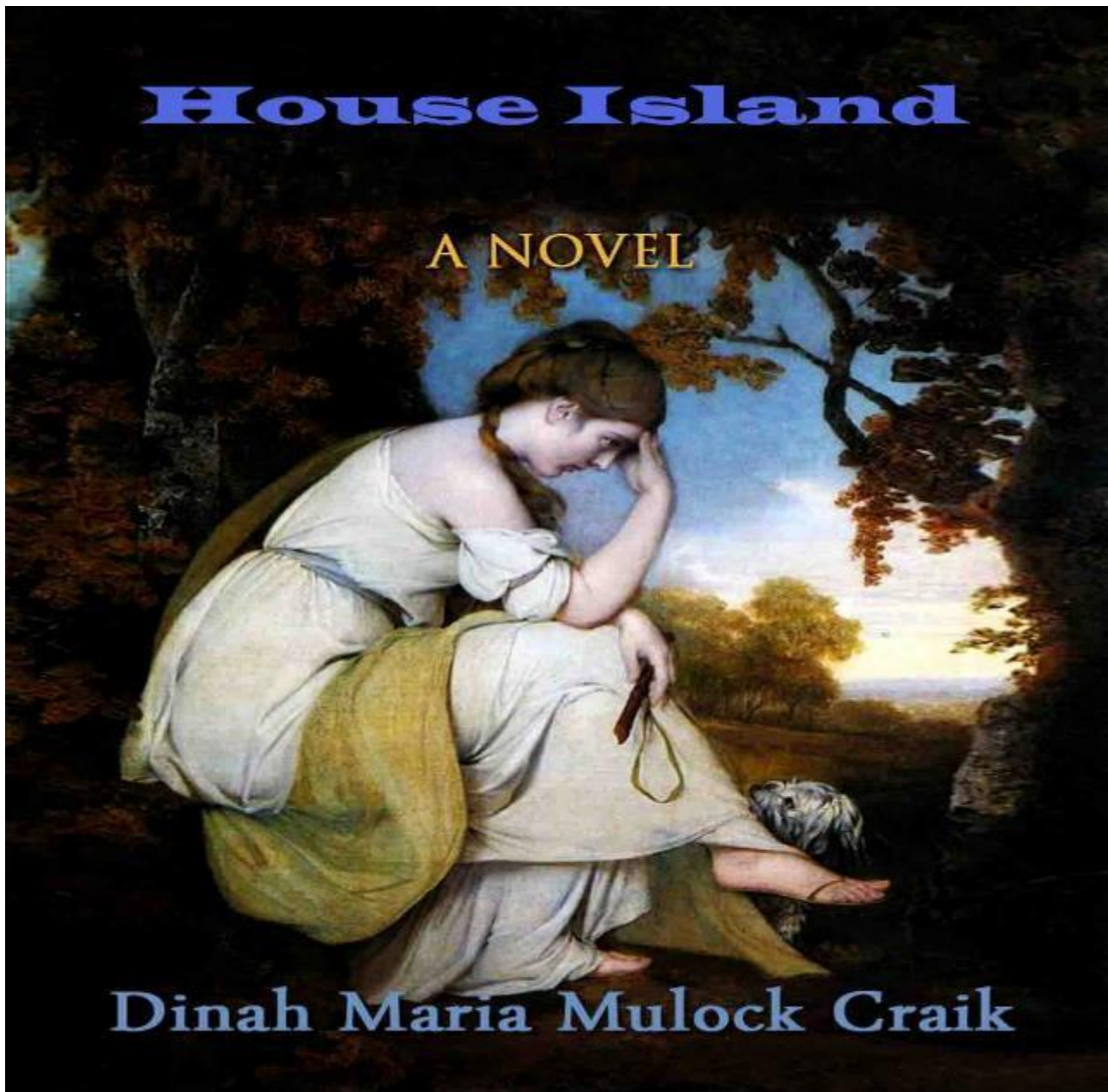
آنها بدون هیچگونه مزاحمتی تا صبح فردا زمانی که آفتاب سر زد و همه جا را روشن نمود، همچنان به استراحت پرداختند.

"اورم" و "اسلاگ" حتی روزهای بعد را نیز با هیچ کسی مواجه نشدند.

به نظر می رسید که هر روز نیروهای نامرئی به آماده سازی خانه و پذیرائی از آنها مشغولند.



"اورم" و "اسلاگ" سرتاسر فصل تابستان را در آنجا ماندند و روزگار خویش را با خوشحالی کامل در کنار همدیگر سپری نمودند.
آنها مطمئن بودند که در آنجا کاملاً تنها و منزوی مانده اند و دست هیچ بشری به آسانی به آنها نمی رسد.



پرنندگان وحشی فراوانی که در سطح جزیره تخمگذاری می نمودند، در حقیقت بخش اعظم غذای مورد نیاز دو دلدادهٔ جوان را فراهم می ساختند.
"اورم" غالباً به ماهیگیری در ساحل پُر نعمت جزیره می پرداخت و بدین ترتیب به وفور بر آذوقهٔ مورد نیازشان می افزود.



زمانی که پائیز فرا رسید، "اسلاگ" پسر سام و زیبا به دنیا آورد و بدین ترتیب بر استواری زندگی آنان افزوده شد.



"اورم" و "اسلاگ" همچنان در اوج زندگی پُر از شادی و نشاط خویش قرار داشتند که غروب یکی روزها ناگهان با ظهور شبی حیرت انگیز مواجه شدند.



این زمان درب خانه بطور غیر منتظره ای گشوده شد و پیرزنی به داخل خانه گام نهاد. پیرزن لباسی زیبا به رنگ آبی آسمانی بر تن داشت.

او که بسیار عجیب، سرزنده و مغرور به نظر می رسید، به آنان گفت: به هیچ وجه از ظهور غیر منتظره ام هراسی به خودتان راه ندهید.

من در واقع مالک اصلی این خانه و این جزیره هستم و از شما برای تمیز و پاکیزه نگهداشتن خانه ام بسیار ممنونم.

بنظرم شما به خوبی از خانه ام نگهداری نموده اید و من در طی این مدت دوران بسیار خوشی را در کنار شما سپری نموده ام.

البته من بسیار میل و اشتیاق داشتم که زودتر از این به نزدتان بیایم ولیکن هیچ دلیل مبرهنی برای اینکار نداشتم، تا اینکه این نورسیده کافر و بی دین در خانه ام به دنیا آمد و من اینک بهانه لازم را بدست آورده ام.

شما بدین ترتیب یا باید کشیشی را از سرزمین اصلی به اینجا بیاورید، تا او را غسل تعمید بدهد و به دین مسیحی در آورد و یا اینکه همگی شما از خانه ام عزیمت نمائید و از جزیره ام به هر کجا که مایلید، بروید.

بنابراین در صورتی که بتوانید خواسته ام را اجابت نمائید و کاملاً به انجام برسانید آنگاه نه تنها می توانید همچنان به ادامه زندگی در اینجا پردازید، بلکه هر آنچه در توان داشته باشم، برای آسایش و راحتی شما انجام خواهم داد.

به هر حال هر تصمیمی که بگیرید، برایتان آرزوی موفقیت و سعادت‌مندی می‌نمایم اما اگر شرایط را نپذیرید و همچنان به همین احوال بگذرانید آنگاه بدبختی‌های غیر قابل‌تصورتان یکی پس از دیگری بر سر شما آوار خواهند شد و من به هر طریق ممکن انتقام خویش را از نابخردی و تهرّد شما و این بچه نادان خواهم گرفت. بعلاوه اگر شما هر چیزی را در اجرای این کار بخواهید و یا در مواقعی به مخاطره بیفتید، فقط کافی است که سه دفعه نام مرا بر زبانتان جاری سازید، تا بفوریت در مقابلتان ظاهر شوم و به یاری شما بشتابم.

هر دو شما باید بدانید که من از نژاد غول‌های کهن هستم و نامم "گورو" است. به هر حال جداً هشدار می‌دهم که هیچگاه نباید در حضور ما نامی از خداوند و مسیح ببرید زیرا هیچ غولی خواهان شنیدن نام این مقدّسین نیست. همچنین نباید جرأت آن را به خودتان بدهید که در برابر ما بر خودتان صلیب بکشید و یا هر گونه نقشی از آن را بر چوب، تخته و یا دیوارهای خانه قرار بدهید. در هر صورت شما می‌توانید، تا پایان امسال در اینجا سکونت داشته باشید ولیکن باید خواسته‌ام را تا پایان روز کریسمس یعنی زمانیکه خورشید به پائین‌ترین حدّ افق غرب نزول کرد و ما جشن بزرگ خویش را بر پا کرده‌ایم، به انجام برسانید و تنها در آن صورت است که همچنان می‌توانید خوشحال و شادکام باشید.

به هر تقدیر اگر شما خواهان خروج از خانه‌ام نباشید، باید خودتان را سراسر روز در اتاق زیر شیروانی به صورت کاملاً خاموش و بی‌صدا نگهدارید و نباید تا فرا رسیدن نیمه شب به این اتاق بازگردید. در چنین صورتی شما مجدداً مالک و اختیاردار تمامی چیزهای داخل این اتاق خواهید بود.

پیرزن پس از آنکه سخنانش را پایان بخشید، به ناگهان از نظرها ناپدید گردید.

"اورم" و "اسلاگ" بدون هیچگونه نگرانی و تشویشی به ادامه زندگی پرداختند و با خوشحالی و خُرسندی روزگار می گذراندند.

"اورم" هیچگاه قبل از اینکه تور ماهیگیری را کاملاً خشک نماید، دوباره آن را در دریا پهن نمی کرد زیرا نمی خواست هیچگونه اسرافیهی در نعمت های موجود در جزیره به عمل آورد. او همچنین هیچگاه تیری از کمان پرتاب نمی نمود، مگر اینکه کاملاً به هدف خوردن آن اطمینان داشته باشد زیرا نمی خواست هیچ حیوانی را زخمی بکند بدون اینکه به شکار آن مطمئن باشد.

بطور خلاصه اینکه "اورم" و "اسلاگ" به هر کاری حتی جزئی و ناچیز دست می زدند، ظاهراً بواسطه درایتی که از خودشان نشان می دادند، موفق و کامیاب می گردیدند.

وقتی که کریسمس فرا رسید، "اورم" و "اسلاگ" خانه را به بهترین وجهی کاملاً تمیز و مرتب کردند و همه چیزهای لازم را فراهم و مهیا ساختند.

آنها آتشی در داخل آتشدان وسط اتاق افروختند.

آنگاه زمانی که تاریک و روشن غروب روز کریسمس فرا رسید، هر سه نفر آنها بلافاصله از پله ها بالا رفتند و خودشان را به داخل اتاقک زیر شیروانی رساندند و در آنجا ساکت و آرام باقی ماندند.

سرانجام هوا کاملاً تاریک شد و شب هنگام فرا رسید.

"اورم" و "اسلاگ" پس از دقایقی به این فکر می کردند که صدای فش فشی همچون صدای پرواز دسته جمعی قوها در فصل زمستان در فضای اطراف خانه پیچیده است.

آنها قصد داشتند از دریاچه ای که در سقف اتاق زیر شیروانی و دقیقاً در بالای آتشدان تعبیه شده بود و آن را به این دلیل تعبیه کرده بودند که با باز کردن آن بتوانند مسیر روشنایی بیرون را با داخل اتاق زیر شیروانی و مسیر خروج دودهای آتشدان را به خارج از آنجا باز نگهدارند، به بیرون خانه بنگرند لذا "اورم" دریاچه را که با یک تگه پوست حیوانات شکاری پوشانده شده بود، باز نمود و سرش را به نزدیک دهانه آن برد. بلافاصله منظره ای عجیب در مقابل دیدگان "اورم" قرار گرفت.

جزایر کوچک و پُر تعداد اطراف جزیره بزرگتر با رنگ های آبی که از خودشان ساطع می کردند، بدون توقف و وَرجه و وَرجه کنان به سمت ساحل آنجا در حرکت بودند. آنها مرتباً به جزیره بزرگتر یعنی جائیکه "اورم" و "اسلاگ" در آنجا زندگی می کردند، نزدیک و نزدیکتر می شدند.

جزیره های کوچک سرانجام خودشان را به جزیره بزرگتر رساندند و به حالت دایروی در اطراف آن قرار گرفتند آنچنانکه وضعیت یک صخره بزرگ را در فاصله ای نه چندان دور از ساحل نمایان می ساختند.

"اورم" این پدیده را بخوبی می شناخت زیرا با آن در زمان نزدیک شدن به جزیره مواجه شده بود آنچنانکه نزدیک بود در برابر آنها از پا در آیند.

"اورم" بزودی مشاهده کرد که صخره بزرگ کنار ساحل جزیره کم کم تغییر شکل داد و در میان بُهت و حیرت وی به شکل یک مرد غول پیکر و هیولا مانند درآمد.



"اورم" بزودی توانست دریابد که نورهای کوچک آبی رنگ ساطع از جزیره های کوچک توسط کوتوله هایی تولید می شوند که دارای سیمائی به رنگ خاکستری، بینی هائی بزرگ و چشمانی قرمز رنگ هستند.

این موجودات بدشکل و کوتوله که انگار مورد حمله تعدادی از پرندگان قرار گرفته اند، در حالیکه می جنبیدند و تلوتلو می خوردند، کاملاً شادمان و مسرور به نظر می رسیدند. ناگهان حالت دایروی آنان گشوده شد بطوریکه یکی از جزیره های کوچک از هر طرف خودش را کنار می کشید.

این زمان "گورو" که قبلاً خودش را به شکل پیرزن به آنان نمایانده بود و "اورم" فوراً او را شناخت، پدیدار گردید.

"گورو" در حالیکه خود را از نظر قد و اندازه به شکل یک مرد صخره ای غول آسا و هیولا مانند در آورده بود، به جلو شتافت.

"گورو" هر دو بازویش را در اطراف پیکره عظیم صخره ای گرفت آنچنانکه انگار فرد زنده ای را در آغوش می کشد.

کوتوله ها همچنان با انجام رقص و دیگر حرکات عجیب و غریب شروع به خواندن آواز کردند و به ادای بعضی کلمات و جملات نامفهوم نمودند.

آنها آنچنان شادمانه فریاد می کشیدند و سوت می زدند که سراسر جزیره از آن همه سر و صدا به لرزه افتاده بود.

"اورم" که کاملاً ترسیده بود، بدون اراده سرش را از مقابل دریچه برداشت.

بدین ترتیب دریچه مجدداً بسته شد و "اورم" و "اسلاگ" در تاریکی ماندند. آنها حتی جرأت نفس کشیدن نیز نداشتند.

گروه به صورت دسته جمعی به جلوی خانه حرکت کرد و این موضوع از نزدیکتر شدن فریادها و شیون های شادمانه آنها کاملاً معلوم بود. گروه همراه با نور افشانی و جنبش مداوم به داخل خانه آمدند. از قرار معلوم کوتوله ها آنچنانکه از سر و صداها بر می آمد، به جنب و جوش بر روی میزها و صندلی ها می پرداختند.



صدای قدم های سنگین و متوالی غول ها و هیولاها نیز به گوش می رسید.

"اورم" و همسرش "اسلاگ" به تلق و تلوق ظروف و فریادهای پر شور و نشاط شرکت کنندگان ضیافت گوش فرا دادند.

وقتی که مدتی گذشت و آنها به نیمه شب کریسمس نزدیک شدند، همگی حاضرین شروع به رقصیدن نمودند.

موسیقی و نوای مسحور کننده ای در فضای خانه پیچیده بود. انگار آوای مزبور از اعماق دره های تنگ و تاریک کوهستانی می پیچید و پس از انعکاسی چند باره به گوش "اورم" و "اسلاگ" می رسید.

آنها از طریق گوش دادن پی بردند که این سر و صدا باید به نغمه پردازان و خُنیاگران عالم زیرزمینی تعلق داشته باشد.

بزودی "اسلاگ" آنچنان مسحور این صداها شده بود که احساس می کرد به نحو غیر قابل مقاومتی به دیدن رقص مدعوین جشن راغب شده است. این تمایل آنچنان شدید بود که "اورم" نتوانست او را به عقب بکشانند و مانع وی گردد.
"اسلاگ" گفت:

عزیزم، اجازه بدهید، تا رقص آنان را ببینم و گرنه قلبم از شدت اشتیاق منفجر خواهد شد.
"اسلاگ" با این تصمیم بچه اش را برداشت و خودش را بدون اینکه دیده شود، در منتهی الیه اتاق زیر شیروانی جا داد.

او اینک می توانست هر آنچه را در آنجا می گذرد، کاملاً ببیند.

"اسلاگ" مدتی را بدون اینکه لحظه ای چشم خود را بر دارد، به آنجا خیره ماند. او از رقص و پیچ و تاب های حیرت انگیزی که آن موجودات کوچک به خودشان می دادند، مبهوت مانده بود.

کوتوله ها در حین رقصیدن آنچنان فرز و چابک به هوا بلند می شدند که انگار همگی آنها در هوا شناورند و پاهایشان فقط برای مدت کوتاهی با زمین تماس می یافت.

موسیقی مسحور کننده و دلنواز کوتوله های جادویی تمامی روح و روان "اسلاگ" زیبا را پُر کرده بود.

بچه کوچولو در همین موقع درحالیکه در بغل مادرش خوابیده بود، به سختی شروع به نفس کشیدن کرد.

"اسلاگ" بدون اختیار بچه را در آغوش شوهرش قرار داد و همچون همیشه علامت صلیب را بر روی سینه بچه رسم کرد و آهسته گفت:

پسر عزیزم، مسیح نگهدارت باشد.

به محض اینکه "اسلاگ" این حرف ها را بر زبان جاری ساخت، فریادی نافذ و وحشتناک از اتاق زیر آنها برخاست.

کوتوله هائی که به حالت معلّق در حال رقص و جست و خیز بودند، به شدّت با سر بر زمین افتادند و با فریادی وحشت زده در هم فرو رفتند و کاملاً مجاله شدند و نورهائی که از آنها ساطع می شد، به خاموشی گرائید.

هنوز دقایقی نگذشته بود که خانه از تمامی حاضرین در ضیافت کریسمس خالی گردید و آنجا کاملاً متروک ماند.

"اورم" و "اسلاگ" تا حدّ مرگ ترسیده بودند لذا تا آنجا که می توانستند خودشان را در دورترین و تاریک ترین گوشهٔ اتاقک زیر شیروانی پنهان کردند.

آنها تا سپیدهٔ صبح جرأت هیچگونه حرکت و صدائی را در خود نیافتند.

"اورم" و "اسلاگ" همچنان در اتاقک زیر شیروانی باقی ماندند، تا کم کم خورشید از افق مشرق بالا آمد و نور آن از میان دریچه ای که در سقف اتاقک وجود داشت، به داخل آن تابید و بر روی آتشدان وسط اتاق افتاد آنگاه آنها نیز بر خودشان مسلط شدند و با احتیاط از نردبان اتاقک زیر شیروانی پائین آمدند.

میز وسط اتاق همانگونه پوشیده از وسایلی بود که اشخاص کوتوله و شگفت انگیز زیرزمینی بر روی آن باقی گذارده بودند.

تمامی کاسه ها و بشقاب های روی میز از جنس نقره بودند و احساس می شد که آنها را با مهارت بسیار زیادی ساخته اند.

بر روی میز وسط اتاق همچنین یک کتری مسی بسیار بزرگ وجود داشت که تا نصف حجم از یک نوع نوشیدنی شیرین و قوی پُر شده بود.

در یک سمت کتری یک برآمدگی شاخ مانند از جنس طلای خالص نصب شده بود که برای ریختن نوشیدنی در جام ها تعبیه شده بود.

در یک گوشه از اتاق و در کنار دیوار نیز یک ابزار موسیقی زهی وجود داشت که بی شباهت به سنتور نبود و احتمالاً همانگونه که در باور مردمان بسیاری از مناطق مجاور قطب وجود دارد، توسط هیولاهای مهمان نواخته می شده است.

"اورم" و "اسلاگ" به آنچه در مقابلشان قرار داشتند، با حیرت خیره شده بودن اما جرأت دست زدن به هیچکدام از آنها را نداشتند.

آنها همچنان در بیم و حیرت قرار داشتند و با دقت به اطراف می نگریدند که ناگهان چشم آنها به یک مجسمه بسیار عظیم افتاد که بر روی میز نشسته بود.

"اورم" بلافاصله تشخیص داد که آن مجسمه غول آسا همان صخره ساحلی است که "گورو" قصد در آغوش گرفتن آن را داشت آنچنانکه انگار موجود زنده ای را در آغوش می گرفت. پیکره عظیم اینک همچون تخته سنگی سخت و سرد در آنجا قرار داشت.

"اورم" و "اسلاگ" درحالیکه مات و متحیر به مجسمه بزرگ سنگی خیره شده بودند، ناگهان "گورو" با همان شکل و قیافه غول آسا وارد اتاق شد.

او به تلخی و زار زار می گریست و قطرات اشک یکی پس از دیگری از چشمانش بر زمین می ریختند.

"گورو" مدتی را به همین ترتیب و بدون هیچ کلامی سپری کرد، تا اینکه سرانجام شروع به صحبت کردن نمود و گفت:

شما دو نفر رنج و درد بسیار عظیمی را نصیب من ساخته اید و از اینرو من باید تا زمانی که زنده ام همچنان بگریم.

اینک بواسطه اینکه می دانم شما رسم کردن صلیب را عامدانه و از روی قصد و بدخواهی انجام نداده اید بنابراین از خطای بزرگ شما چشم پوشی می کنم و شما را می بخشم. به هر حال شما دو نفر باید آگاه باشید که برای من از خوردن آب سهل تر است که این خانه را با تمام وسایل و امکاناتش مچاله نموده و بر سرتان فرود آورم.

"اورم" و "اسلاگ" درحالیکه از ترس جانشان زاری می کردند و غم و اندوه در اعماق وجودشان رخنه کرده بود، گفتند:

چه کاری از دست ما برایتان ساخته است؟

"گورو" پاسخ داد:

افسوس، شوهرم را که بیش از خودم دوست می داشتم، برای همیشه از دست دادم. او اینک در آنجا بر روی میز نشسته است و برای همیشه به سنگ تبدیل شده است و دیگر هیچگاه نمی تواند چشم به این زندگانی بگشاید.

"گورو" پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

من سه هزار سال با پدرم در جزیره "کانان" زندگی کرده ام.

من بعنوان منصف ترین فرد در میان دوشیزگان هیولائی معترفم که جوانان در انتخاب شیوه های متغایر با پدران و مادرانشان بی تقصیرند.

در آن زمان بسیاری از جوانان هیولائی در رقابت شدیدی برای ازدواج با من بودند و دریای اطراف جزیره "کانان" هنوز هم مملو از قطعات صخره هائی است که آنها به همدیگر پرتاب کرده اند.

سرانجام یکی از میان آن جوانان بر سایرین پیروز شد. او قهرمانی نیرومند و توانا بود و من همسری با او را پذیرفتم و خودم را به آن متعهد می دانم.

ما زندگی شاد و آرامی را پس از ازدواج با یکدیگر آغاز کردیم، تا اینکه "اودین" نفرت انگیز به کشورم هجوم آورد.

"اودین" افزون طلب بر پدرم غلبه کرد و همگی ما را از جزیره "کانان" که خانه و کاشانه ما در آنجا قرار داشت، بیرون کرد.

پدر و خواهرم به کوهستان فرار کردند و من از آن زمان دیگر هیچگاه نتوانسته ام آنها را ببینم.

من و شوهرم بلافاصله به کنکاش و جستجو پرداختیم، تا اینکه با تلاش فراوان توانستیم این جزیره را بیابیم و در اینجا از خودمان مراقبت نمائیم. من و شوهرم از آن زمان برای یک مدت طولانی در اینجا با صلح و آرامش زندگی کردیم و فکر می نمودیم که هیچکس نمی تواند اخلاقی در زندگی و خوشبختی ما بوجود آورد.



ما غافل بودیم که هیچکس نمی تواند از سرنوشت محتوم خویش و آنچه خداوند بر وی مقدر نموده است، فرار نماید. بنابراین پس از مدتی هر آنچه که از آن می ترسیدیم و اصلاً انتظارش را نداشتیم، بر سرمان نازل شد.

"اولاف" بیرحم و خشمگین از بریتانا به اینجا حمله ور گردید. مردمان آنجا او را "هالی" یعنی "طوفان سهمگین" می نامیدند.

سفر دریائی "اولاف" به هر منظوری برای غول ها بسیار نحس و نامیمون بود. وقتی که شوهرم متوجه گردید که چطور کشتی "اولاف" از میان امواج به سمت این جزیره یورش آورده است، فوراً به ساحل رفت و امواج دریا را با تمام قدرت بر علیه مهاجمان برانگیخت.

امواج هولناک از سطح دریا سر بر آوردند و همانند کوه جلوه گر گردیدند اما "اولاف" همچنان قدرتمندتر از شوهرم بود.

"اولاف" کشتی خود را بی مهابا همچون تیری که از کمان خارج می شود، به میان امواج سهمگین و کوه پیکر راند و مستقیماً به سمت جزیره ما پیش آمد و کم کم به آن نزدیک و نزدیکتر شد.



شوهرم که فکر می کرد، می تواند به کشتی "اولاف" دست یابد و آن را غرق نماید، با تمام قدرت به آن حمله ور شد و توانست بخش جلوی آن را با دست راستش به چنگ آورد و آنچنانکه این کار را همواره با سایر کشتی های دشمنان انجام می داد، به سمت پائین بکشد.

اما "اولاف"، بله همان "اولاف" سنگدل و وحشت آفرین گام به جلو نهاد و دست های خویش را صلیب مانند قرار داد و با صدای بلند رو به شوهرم فریاد زد:

در اینجا همچون سنگ تا ابد برجا بمان

آن زمان بدترین لحظات زندگی من بود زیرا شوهرم در مقابل چشمان حیرت زده ام به یک صخره سنگی بزرگ تبدیل شد.

کشتی "اولاف" پس از آن بادبان برافراشت بدون هیچگونه مانع و رادعی مستقیماً به سمت کوهستان رفت و بخش هائی از آن را برید و به صورت جزایر کوچکتری در اطراف این جزیره قرار داد.

پس از آن با تبدیل شدن شوهر عزیزم به یک صخره سنگی بزرگ، من هم تنها و سرگردان در اینجا برجا ماندم.

بر حسب یک اعتقاد که در میان ما هیولاهای دیرین رایج است، تمامی غول هائی که تبدیل به سنگ شده اند، پس از هفت سال و در شب میلاد مسیح می توانند به زندگی برگردند.

برای این منظور یکی از هم نژادانش باید او را در آغوش بگیرد. البته فرد داوطلب برای پذیرش این کار متهورانه و فداکارانه در حدود یکصد سال از عمر خود را از دست خواهد داد.

من به واسطه این که شوهرم را بسیار دوست می داشتم، برای انجام این کار در هفتمین سالگرد سنگ شدنش که همین دیشب بود، داوطلب شدم اما حتی با این قیمت گزاف نیز نتوانستم او را به زندگی عادی بازگردانم زیرا نمی دانستم که چنین کاری را باید دقیقاً در چه زمانی به انجام برسانم.

بر طبق اعتقادات ما اگر فرد داوطلب دقیقاً در زمان مقرر به انجام این کار اقدام نرزد آنگاه خودش نیز در سرنوشت شوم فرد صخره ای شریک خواهد شد.

افسوس که حتی همه نوع از خود گذشتگی که از جانب من صورت گرفت، باز هم نتوانستم با در آغوش گرفتن شوهرم موجب بیدار شدن وی گردم.

شوهرم از "اولاف" نامی را شنیده بود که من هیچگاه جرأت ادای آن را ندارم ولیکن من نتوانستم تا سرزدن سپیده روز بعد مجدداً او را به زندگی باز گردانم.

از اینرو من اینک از اینجا می روم و شما بعد از این هیچگاه مرا نخواهید دید.

من تمام چیزهایی که در این خانه و در این جزیره وجود دارند، به شما می‌بخشم.
سنتور تنها وسیله‌ای خواهد بود که آن را برای خودم بر می‌دارم.
به شما توصیه می‌کنم که به هیچکس اجازه ندهید، تا جرأت و جسارت آن را به خودش
بدهد که بر روی این جزایر کوچک که در اطراف اینجا قرار دارند، سکنی گزیند زیرا بر
روی آنها انسان‌های کوتوله‌ای ساکن هستند که در زیر زمین زندگی می‌کنند و شما برخی
از آنها را در ضیافت اخیر دیده‌اید و من وظیفه‌ی خویش می‌دانم که تا زمانی که زنده‌ام،
از آنها محافظت و مراقبت نمایم.
"گورو" پس از اتمام این سخنان و درحالی‌که به شدت می‌گریست، به ناگهان ناپدید شد.

بهار بعد بزودی فرا رسید.

"اورم" شاخ طلائی و ظروف نقره ای را که از مهمانان ضیافت برجا مانده بود، با خودش به بازار شهر "درانتایم" جائیکه دیگر هیچکس او را نمی شناخت، برد. ارزش اشیاء مذکور آنقدر زیاد بود که "اورم" توانست با پول حاصل از فروش آنها هر چیزی را که مورد نیاز یک خانواده ثروتمند بود، خریداری نماید.

"اورم" کالاهایی را که خریداری کرده بود، بر قایق کوچک خودش بار کرد و به جزیره برگشت و در آنجا سال های زیادی را در شادمانی و سعادت با همسر زیبا و فرزندانشان گذراندند.

پدر "اسلاگ" نیز بزودی با داماد ثروتمندش آشتی کرد و اغلب به دیدار آنها در جزیره می شتافت.





مجسمهٔ گول پیکر و سنگین همسر "گورو" همچنان در خانه باقی مانده بود زیرا در تمام این سال ها هیچ قدرت انسانی قادر به حرکت دادن آن نشده بود. مجسمه مزبور همچون صخره ای سخت و سنگین می نمود و تمامی پُتک ها و کلنگ هایی که برای شکستن آن استفاده می شدند، بفوریت به قطعه های کوچکی تبدیل می گردیدند و از بین می رفتند ولیکن کمترین اثر و آسیبی بر مجسمه باقی نمی گذاردند.

پیکرهٔ گول آسا همچنان بر روی میز بزرگ وسط اتاق قرار داشت، تا اینکه یک پیرمرد مقدّس و با تقوی به جزیرهٔ آنان آمد. او با ادای یک فقط یک کلمه توانست پیکرهٔ عظیم سنگی را از داخل اتاق حرکت بدهد و به جای قبلی اش در ساحل جزیره منتقل سازد، جائیکه تا الآن در آنجا قرار دارد.



کتری مسی نیز که مردمان زیرزمینی از خودشان برجا گذاشته بودند، به عنوان یک یادبود در جزیره باقی ماند.
به دستور "اورم" بر روی دیواره کتری مسی چنین عبارتی را حکاکی کرده اند که تاکنون نیز برجا مانده است:
"این جزیره خانه ما است."





